

شهری زیبا که برایم غیرقابل تحمل بود. من در
جهنم شخصی خودم، در بهشت زندگی می‌کردم.
تا اینکه روزی همه چیز تغییر کرد. فرمانده لشکر،
همه افسران و همسرانشان را به مراسم رقص
محلی دعوت کرد. رادلف که جرأت نداشت به
مافوقش جواب منفی بدهد، از من خواست تا
لباسی گران قیمت و مجلسی بخرم. من می‌فهمیدم
دلیل گران قیمت بودن لباس این بود که
می‌خواست دارای‌هایش را به رخ همقطاران خود
بکشد اما نمی‌دانستم اگر از خیانت کردن من
می‌ترسد چرا از من خواسته لباس مجلسی
برهنه‌وار بپوشم؟

به محل مهمانی رسیدیم. زن‌ها با حسادت و
مردها با میل و اشتیاق مرا نگاه می‌کردند. حتی
متوجه شدم که رادلف هم با هیجان نگاهم
می‌کند. از نگاهش می‌ترسیدم. می‌دانستم وقتی
که برگردیم مرا کتک خواهد زد و مجبورم خواهد
کرد که به دروغ برایش تعریف کنم که با افسران

دیگر چگونه رابطه برقرار کرده‌ام. و من مجبور بودم دروغ‌هایی برایش سرهم کنم تا از تنها چیزی که رهایش کرده بودم محافظت کنم: «خودم!» تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که با کسی بجز آندریاس حرف نزنم و مدام لیوان همسرم را پر کنم، به این امید که مست و از خود بیخود شود. تمام مدت با آندریاس حرف می‌زدم درحالی که می‌دیدم همسرش با ترس و بهت نگاهم می‌کند.

دل‌م می‌خواهد همین‌جا نوشتن در مورد جاوه ^۱ را تمام کنم. خاطرات آنجا آزارم می‌دهد. هنگامی که ما خاطره‌ای را از گذشته‌مان بیرون می‌کشیم، درواقع زخم‌های کهنه را تازه می‌کنیم. با یادآوری خاطرات، زخم‌هایی تازه جلوه‌گر می‌شوند و روح ما را آزار می‌دهند و دل‌مان را می‌سوزانند، تا جایی که به زانو درمی‌آییم و گریه می‌کنیم، اما نمی‌توانم اینجا متوقف شوم چون به سه چیزی رسیده‌ام که زندگی‌ام را تغییر دادند. تصمیم، رقصی که تماشا

می‌کردم و آندریاس. تصمیم این بود: دیگر به آخر خط رسیده بودم. دیگر نمی‌توانستم آن شرایط را تحمل کنم. من داشتم و رای تحمل هر بشری رنج می‌بردم. درحالی‌که به این موضوع فکر می‌کردم، گروهی نه نفره داشتند برای رقص محلی آماده می‌شدند تا به صحنه بروند. به جای ریتم‌های جنون‌آمیز و شادی‌بخش که من پیشتر در چند تئاتر دیده بودم، این‌ها با حرکاتی خیلی آرام می‌رقصیدند.

در ابتدا در حدی مرگ‌آور کسل‌کننده بود اما پس از مدتی نوعی خلسهٔ خاص احساس می‌کردم که ناشی از هماهنگی موسیقی و حرکات خاص رقصنده‌ها بود. یکی از آن‌ها بدنش را به سمت جلو و عقب خم می‌کرد. به نظر حرکاتی سخت و دشوار می‌آمد. ناگهان از آن حالت مانند ببری که آمادهٔ حمله باشد، خارج می‌شد. همه‌شان ساری‌های آبی پوشیده بودند و روی سینه‌هایشان روبان‌های ابریشمی دوخته شده بود که به این

وسیله سینه‌های زن‌ها پوشیده می‌شد و این تأکیدی بر عضلانی‌بودن بدنشان بود.

زن‌ها نیم‌تاج‌هایی دست‌ساز که با سنگ‌های قیمتی تزئین شده بود بر سر داشتند. کم‌کم آرامش ابتدایی رقصشان جای خود را به تقلید از جنگ‌ها و صحنه‌هایی خشن‌تر داد. آن‌ها از روبان‌ها به‌عنوان شمشیرهای خیالی استفاده می‌کردند. من کم‌کم وارد خلسه‌ای عجیب می‌شدم. برای اولین بار این حس را پیدا کردم که رادلف، هلند، پسر از دنیا رفته‌ام و همهٔ مسائلی که گذرانده‌ام، متعلق به دنیایی هستند که برایم مرده است. من داشتم دوباره متولد می‌شدم، مثل همان بذرهایی که مادرم به من داده بود. به آسمان نگاه کردم و ستاره‌ها و برگ‌های درختان نخل را دیدم. آماده بودم تا خودم را به بُعد و فضایی دیگر بکشانم که در همین موقع صدای آندریاس را شنیدم:

- چیزی از مراسم فهمیدی؟

بله فهمیده بودم چون قلبم از حرکت ایستاده بود و حالا زیبایی را در ناب‌ترین شکلش نظاره می‌کردم. از آنجا که مردها همیشه نیاز دارند همه‌چیز را توضیح دهند، او درباره‌ی نوعی از رقص باله - که تلفیقی از یوگا و مدیتیشن بود - توضیحاتی داد و گفت: ریشه‌ی این نوع باله، آداب و سنت‌های هندی است. اما او نمی‌دانست که رقص نوعی شعر است، شعری که در آن هر حرکت یک واژه است. با متوقف شدن یوگای ذهنی و مدیتیشن خودساخته‌ام، فهمیدم که اجازه دارم که در هر نوع مکالمه‌ای که بی‌ادبانه و دور از شأنم نباشد، وارد شوم و نباید از چیزی بترسم. همسر آندریاس همچنان مراقب من بود. آندریاس چشم از من برنمی‌داشت. رادلف هم من، آندریاس و یکی از مهمانان زن حاضر در آنجا را زیر نظر داشت. می‌دیدم که آن زن با لبخند نگاه رادلف را جواب می‌دهد.